

آن ماری سلینکو



دزیره

ترجمہ سید عہدی علوی

سید عہدی

ناشر نسخه الكترونك

Ketabnak.com

می‌یاند ز گویی پرتوی مایل به زرد از آن بازمی‌تابد؛ چون دو پاره شیشه درخشان. سرانجام به خود جرأت دادم و گفتم:

- بهتر نیست استعفا بدهی؟ با پولی که از پدرم برای من مانده می‌توانیم یک مزرعه کوچک بخریم؛ یک خانه با چند جریب زمین کشاورزی. ما می‌توانیم در این زمین‌ها...

حرکتی لرزه مانند کرد. ایستاد و به من خیره شد و من ادامه دادم:
- اگر هم با این پیشنهاد من موافق نباشی می‌توانی در فروشگاه با اتین مشغول کار شوی...

- اوژنی! دیوانه شده‌ای؟ آیا واقعاً من برای زندگی در مزرعه ساخته شده‌ام تا مرغ و خروس نگهداری کنم یا در یک مغازه کوچک و کنار برادر تو روبان حریر بفروشم؟
- من خیال رنجاندن تو را نداشتم و فقط به عنوان یک راه‌حل فکر کردم که...
او به یک باره شروع به خنده کرد، خنده‌ای تیز و آزارنده و آنچنان شدید که وجودش را به لرزه واداشته بود:

- یک راه‌حل! یک راه‌حل آن هم برای بهترین و برترین ژنرال توپچی فرانسه؟! آیا واقعاً تو در برترین ژنرال توپچی فرانسه بودن من تردید داری؟
دیگر بار قدم زدن را از سر گرفت اما این بار در نهایت سکوت و ناگهان ایستاد و بدون مقدمه گفت:

- من فردا می‌روم!
- به ونده؟

- نه. به پاریس. می‌روم تا با مقامات وزارت جنگ صحبت کنم.
- اما این کار... منظورم این است که این کار از دیدگاه مقررات نظامی و برای یک افسر نافرمانی و سرکشی از دستور تلقی نمی‌شود؟

- چرا. اگر یک چنین نافرمانی از زیردستان من سرزنش بلافاصله دستور می‌دهم تیربارانش کنند. و شاید وقتی به پاریس رسیدم با خود من نیز چنین کنند. البته آجودان هایم ژانو و مارمون را نیز با خود خواهم برد.

ژانو و مارمون دو آجودان شخصی او از عملیات تولون به بعد همچنان در مارسی مانده بودند و سرنوشت آنان در حقیقت به یکدیگر پیوند خورده بود و آنچه بر سر او می‌آمد برای آن دو نیز تعیین‌کننده بود.

- اوژنی! آیا تو می‌توانی قدری پول به من قرض بدهی؟
وقتی با حرکت سر به او پاسخ مثبت دادم، افزود:

- چون ژانو و مارمون پول کافی برای پرداخت صورتحساب اتاقشان ندارند. آنها نیز همانند خود من از زمان بازداشت من به بعد حقوقی دریافت نکرده‌اند و من باید آنها را

خانم لیزیا در حالی که واژه خوشنام را با تأکید خاصی بر زبان می آورد نگاهی گذرا و پر معنا به ژوزفین انداخت. این بار ژوزف سخن مادرش را قطع کرد و گفت:

- همه ما که نمی توانیم با کنتس های سابق ازدواج کنیم.

پره های بینی ژوزفین به لرزه افتاد و لبخندی بر لبانش نشست، هر چند که اجباری بودن آن به روشنی هویدا بود. چهره پسرش اوژن نیز از شدت ناراحتی سرخ شده بود. ناپلئون چرخید و چشم در چشم ژوزف دوخت، رگ کوچک شقیقه راستش چکش وار می کوبید، دستی بر پیشانی خود کشید و بی آنکه چشم از ژوزف برگیرد، گفت:

- من حق دارم از برادرانم توقع داشته باشم همسرانی شایسته خود بگیرند. مادر! من از شما می خواهم نامه ای برای لوسین بنویسید که هر چه زودتر او را طلاق دهد یا ازدواجش را باطل نماید. بنویسید که این دستور من است...

او سپس و بدون مقدمه رو به ژوزفین کرد و پرسید که آیا شام آماده است؟ در این لحظه بود که ناپلئون متوجه من گردید و برای یک ثانیه نگاه های ما به یک دیگر گره خورد. این همان لحظه ای بود که از آن بیم داشتم و منتظر بودم و نیز در آرزویش بودم. با حالتی شتاب زده به سوی من آمد و اورتانس را که بر سر راهش قرار داشت به یک سوزد و چون به روبه روی من رسید گفت:

- اوژنی! به راستی از این که دعوتم را پذیرفتی و به اینجا آمدی سپاسگزارم. چون همیشه نگاهش بر چهره من ثابت مانده بود و آن لبخند مرموز بر لبانش دیده می شد. صورت کوچکش جوان و شاداب می نمود و گویی اینک همان لحظه ای بود که به مادرم قول می داد که برای برگزاری مراسم عروسی تا شانزده سالگی من درنگ کند. - از آنچه گمان می کردم زیباتر شده ای اوژنی... و کاملاً بزرگ شده ای. بی آنکه متوجه گفتار خویش باشم وقتی صدای خود را شنیدم، آنگاه دریافتم که گفته ام:

- من نوزده سال دارم. مدت ها است که ما همدیگر را ندیده ایم ژنرال. - بله، مدت زیادی است، خیلی زیاد اوژنی. آخرین دیدارمان چه وقت بود و در کجا بود؟

در پی این پرسش نگاهی به من انداخت و به صدای بلند خندید. چشمانش می درخشید و نور شمع ها در آن باز می تابید و بی گمان آخرین دیدارمان را به یاد آورده بود و آن را بسیار مضحک یافته بود. سپس فریاد زد:

- ژوزفین، ژوزفین باید با اوژنی آشنا شوی، خواهر ژولی که درباره اش با تو بسیار سخن گفته ام.

ژوزفین در حالی که سعی می کرد هر چه زودتر در کنار ناپلئون قرار گیرد، گفت:

ناشر نسخه الكترونيك

Ketabnak.com

- اما این درد مربوط به گیلاس‌های دیشب است.

اما ماری بدون توجه به سخن من، در حالی که بازویم را گرفته بود مرا به سوی اتاق خودم برد. حال دیگر از آن درد شدید نشانی نبود و تا حد زیادی از شدت آن کاسته شده بود و از این رو توانستم پله‌ها را با شتاب طی کنم. صدای ماری را شنیدم که فریاد را صدا می‌زد. فراموش کردم بگویم که فریاد چند روز پیش تر به همراه ژان باتیست از آلمان بازگشته بود. ماری وقتی به اتاق و به نزد من بازگشت، گفت:

- سرانجام این بابا به درد یک کاری خورد.

او سپس سه عدد ملافه روی تخت پهن کرد و تا آمدم بگویم که این درد مربوط به گیلاس‌های دیشب است دیگر بار آن درد شدت گرفت و گویی چاقویی از عقب به پهلوئی راستم فرورفت و ابتدا از شدت درد فریادی کشیدم و سپس شروع به گریه کردم. ماری با این که آشفته و نگران بود اما با حالتی آسرا نه گفت:

- خجالت نمی‌کشید؟ چرا گریه می‌کنید، بس است.

- ژولی کجاست... ژولی را می‌خواهم... او را خبر کن، اگر این جا باشد درد مرا می‌فهمد.

در این هنگام فریاد همراه با زن قابله باز آمد و ماری بی‌درنگ او را به دنبال ژولی فرستاد. چه قابله‌ای! بی‌گمان در هیچ کجای دنیا چنین قابله‌ای وجود ندارد. او چند بار در این ماه‌های اخیر مرا معاینه کرده و همیشه نیز سبب وحشتم شده بود. اکنون این زن مرا به یاد ماده غول‌های هراس‌آفرین داستان‌های پریان می‌انداخت. غولی با بازوان سرخ و ستبر و چهره‌ای سرخ و ترسناک و یک سبیل واقعی. آنچه در چهره این ماده غول بیش از هر چیزی زشت و وحشت‌آفرین بود لب‌های سرخ رنگ و ماتیک خورده‌اش بود؛ لب‌هایی سرخ در زیر یک سبیل سیاه. موهای خاکستری او را نیز یک کلاه ابریشمی سپید پوشانده بود.

ماده غول با حالتی حاکی از احترام نگاهی به من انداخت. در نگاهش نوعی تحقیر را احساس کردم و به ناگزیر پرسیدم:

- آیا باید لباس‌هایم را از تن درآورم و به بستر بروم؟

- هنوز وقت داریم، این اول کار است و خیلی مانده تا تمام شود.

وقتی ماری به او یاد آور شد که آب جوش را آماده کرده است، ماده غول نگاهی به او انداخت و یاد آور شد که بهتر است به جای شتاب در تهیه آب جوش به فکر آماده کردن قهوه برای او باشد. ماری که گمان برده بود او قهوه را برای من می‌خواهد خیلی زود از اشتباه درآمد و هیولا با حالتی خاص گفت:

در پشت میز نشست؛ بی قرارانه گرد اتاق قدم می زد و من باید چون لک لک کردن می کشیدم و سرم را بدین سو و آن سو می گرداندم تا بتوانم رو به او داشته باشم. دفترکار او اتاق بسیار بزرگی بود که در گوشه و کنارش میزهای کوچک متعددی دیده می شد و روی تمام آنها انباشته از کتاب و نوشته های گوناگون بود. اما در روی میز کار بزرگ او همه چیز بسیار مرتب و منظم بود و تمام نوشته ها در دو دسته منظم دسته شده بود و هر یک از آنها درون جعبه چوبی کشو ماندی جا داده شده بود. در بین آن دو جعبه چوبی و درست در برابر مبیل نگاهم به مدرکی افتاد که لاک و مهر سرخی چون یک لکه خون بر آن زده شده بود. در جا بخاری نیز شعله های آتش زبانه می کشید و هوای اتاق به گونه تحمل ناپذیری گرم بود. در این هنگام ناپلئون چند برگ چاپی را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- شما باید این ها را ببینید؛ نخستین نسخه های چاپی قانون مدنی فرانسه که به تازگی تکمیل و آماده شده است؛ قانون مدنی جمهوری فرانسه. قوانینی که به خاطر آن جنگیدیم و انقلاب کردیم... اینک پس از مدت ها کار به چاپ سپرده شده است و برای همیشه باقی خواهد ماند. بله اوژنی، من برای فرانسه قانون مدنی تازه ای تدارک دیده ام. او چند سال در به روی خود بسته و با همکاری کارشناسان حقوقی، قانون مدنی جدید فرانسه را تهیه و تدوین کرده بود. و اینک این قانون کامل شده و آماده اجرا بود. - باید این ها را بخوانید اوژنی... انسانی ترین قوانین دنیاست... این بخش آن مربوط به کودکان است. دیگر پسر بزرگ تر هیچگونه مزیتی به دیگر خواهران و برادران خود نداشته و برتر از آنان نخواهد بود. و این یکی... این بخش مربوط به والدین است و آنان را ملزم به نگهداری از کودکان خویش می کند. این را ببینید...

او در این لحظه چند برگ دیگر را از روی یکی از میزها برداشت و شروع به ورق زدن کرد.

- قوانین جدید مربوط به ازدواج. این قانون نه تنها جدایی را ممکن می سازد بلکه زندگی - جداگانه زن و شوهر نیز در آن پیش بینی شده است. و این یکی... بله این یکی سبب شگفتی اشراف خواهد شد؛ قانون لغو القاب موروثی.

برای این که روحیه شاد و بشاش او همچنان بر جا ماند یاد آور شدم:

- مردم از هم اکنون این قانون را قانون ناپلئون می نامند. البته آنچه گفتم یک واقعیت بود و من برای خوش آیند او دروغ نگفته بودم.

اوراقی را که در دست داشت روی پیش بخاری انداخت و در حالی که به من نزدیک می شد گفت:

- ببخشید خانم، سر شما را با این حرفها به درد آوردم. لطفاً کلاهتان را بردارید.

- نه، نه، لازم نیست چون بیش از یک دقیقه مزاحمتان نمی شوم... فقط می خواستم...

خویش نهاد و در حالی که تبسمی بر لب داشت افزود:

- اما نه همیشه، آنگاه که نوازندگان موسیقی‌هایم را می‌نوازند آن را به درستی نمی‌شنوم و گاهی اوقات از این امر خوشحالم، مثل وقتی که نوازندگان بدنوازی مثل افراد ارکستر پدر شما آن را می‌نوازند.

پس از شام همگی در تالار شب‌نشینی و در صندلی‌های خود قرار گرفتیم. افراد ارکستر با چهره‌هایی نه چندان راحت سرگرم آماده کردن سازهای خویش بودند. ژان باتیست گفت:

- اینان عادت به نواختن سمفونی‌های بتهوون ندارند و نواختن موزیک باله برایشان آسان‌تر است.

در ردیف جلو سه مبل باروکش حریر سرخ و آراسته به تاج زرین خاندان سلطنتی هانور قرار داده شده بود. من و ژان باتیست در حالی که اسکار را بین خود قرار داده بودیم بر این مبلمان نشستیم، البته اسکار چنان در مبل خود فرورفته بود که تقریباً دیده نمی‌شد. آقای بتهوون در میان اعضای ارکستر حرکت می‌کرد و به زبان آلمانی آخرین دستورها را به ایشان می‌داد و تلاش می‌کرد با حرکات سر و دست بر گفتار خویش تأکید کند و آنان را بهتر متوجه منظور خویش نماید. از ژان باتیست پرسیدم:

- چه قطعه‌ای خواهند نواخت؟

- یک سمفونی که سال گذشته نوشته است.

در این هنگام آقای فن بتهوون رو از اعضای ارکستر برگرداند و به سوی ما آمد و با حالتی اندیشناک گفت:

- نخست بر آن بوم تا این سمفونی را به ژنرال برنادوت تقدیم کنم اما حالا فکر می‌کنم درست‌تر این باشد که آن را به امپراتور فرانسه تقدیم نمایم. البته...

او لحظه‌ای درنگ کرد، گویی به نقطه‌ای در دوردست فضا خیره مانده و پیرامون خود را از یاد برده بود. اما ناگهان به خویشتن باز آمد و دسته‌ای از موهای ریخته بر پیشانی‌اش را به یک سوزد و افزود:

- خوب، حالا ببینم چه می‌شود، می‌توانیم شروع کنیم ژنرال؟

دیگر بار آجودان ژان باتیست از پشت سر ما با صدایی فریادگونه گفت:

- عالیجناب!

ژان باتیست لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم شروع کنید، بتهوون عزیز!

آن قامت زمخت در بالای سکوی مخصوص رهبری ارکستر قرار گرفت و ما فقط از پشت سر شانه‌های پهن او را می‌دیدیم. دست‌های درشت با انگشتان باریک و کشیده، چوبی باریک را گرفته بود و با آن چند ضربه بر صفحه مخصوص نواخت. بازوان او در

من میزهایش آن نوای بهشتی را برای لحظه‌ای برآشفتم. لب‌های ژان باتیست از ناراحتی به هم فشرده شد اما همچنان به نوشتن ادامه داد و تا زمان خروج این افسر سوم دیگر توجهی به موزیک نداشت. دیگر ژان باتیست چون دقایق پیش راست ننشسته بود و آن درخشش ناشی از وجد چشمانش اندک اندک ناپدید می‌شد و رنگ می‌باخت. در حالی که لب زیرینش را به دندان می‌گریزد چشمانش حالتی نیمه‌باز به خود گرفته بودند. تنها یک بار و آن هم در پایان موزیک و به هنگام نواختن آهنگ آزادی. برابری و مساوات بود که او سر برداشت و گوش فراداد؛ البته نه به صدای موزیک بلکه به گمان من به ندای درونی خود. نمی‌دانستم آن ندا چه می‌گوید اما هرچه بود موزیک بتیوون آن را همراهی می‌کرد و تبسمی تلخ بر لبانش می‌نشانید.

صدای کف زدن‌ها، توفانی برپا کرد و من دستکش‌های خود را درآوردم تا بهتر و پرصداتر کف بزنم. آقای بتیوون با ناراحتی سر فرود آورد و به نوازندگانی که پیش‌تر سرزنشان می‌کرد، اشاره نمود. افراد ارکستر از جا برخاستند و سر خم کردند اما هنوز کف زدن‌ها قطع نشده بود. اکنون هر سه آجودان با چهره‌های درهم کشیده در کنار ژان باتیست ایستاده بودند. اما ژان باتیست از جا برخاست و پیش‌تر رفت و با گرفتن دست آقای بتیوون او را در پایین آمدن از سکوی رهبری ارکستر یاری کرد و با حالتی که گویی در برابر فردی والامقام قرار دارد گفت:

- سپاسگزارم بتیوون، از صمیم قلب از شما سپاسگزارم.

چهره آبله‌گون او اینک آرام‌تر می‌نمود و در چشمان گودافتاده‌اش برق شادی می‌درخشید.

- ژنرال آیا به خاطر دارید که چه‌گونه یک شب در وین در سفارت سرود ماری‌یز را برای من نواختید؟

ژان باتیست در حالی که می‌خندید پاسخ داد:

- بله با پیانو آن هم تک‌انگشتی، تنها چیزی که می‌دانستم و از عهده‌ام برمی‌آمد.

- آن شب نخستین باری بود که آن را می‌شنیدم؛ سرود مردمی آزاد...

بتیوون چشم از ژان باتیست بر نمی‌گرفت و به سبب قامت بلند ژان باتیست، او ناگزیر سرش را بالا گرفته بود.

- بسیاری وقت‌ها به هنگام نوشتن این سمفونی، آن شب را به خاطر می‌آورم. به همین سبب نیز می‌خواستم آن را به شما تقدیم کنم. به یک ژنرال جوان ملت فرانسه.

- اما من دیگر ژنرال جوان نیستم، آقای بتیوون!

و چون بتیوون پاسخی نداد ژان باتیست بلند تکرار کرد:

- گفتم که من دیگر یک ژنرال جوان نیستم...

بتیوون باز هم ساکت بود. می‌دیدم که هر سه آجودان همسرم بی‌صبرانه این پا و آن

ایستاده بودیم، شعله لرزان و سرخ رنگی توجهم را جلب کرد. به آرامی نزدیک آن رفتم. این شعله در نزدیکی تندیس حضرت مریم قرار گرفته بود. تندیس بسیار ساده و فروتنانه در جامه‌ای سپید و آبی با گونه‌های سرخ و چشمانی پرانده. کودکی که در آغوش داشت شاداب و خندان بود. شمع را بر زمین نهادم و دست‌هایم را در هم فشردم؛ کاری که سال‌ها بود نکرده بودم. شعله سرخ کوچک می‌لرزید و از آن پر شمار درها، صدای ناله‌های دردناک به گوش می‌رسید. دست‌هایم را به هم فشردم. صدای گام‌هایی را در پشت سر خویش شنیدم و یک نفر شمع را از زمین برداشت.

- از والا حضرت پوزش می‌خواهم، مرا ببخشید.

این صدای مرد جوان سوئدی بود که در نهایت ادب پوزش می‌خواست. آخرین نگاه را به تندیس انداختم. چهرهٔ اندوهزده او دیگر بار در تاریکی قرار گرفته بود. ای مادر مادران ... ای مادر مادران ...

در مقابل در بعدی به روزن گفتم:

- بهتر است شما همین جا منتظر باشید. من تنها خواهم رفت.

- وظیفه من همراهی والا حضرت است تا هنگامی که او را پیدا کنیم.

دیگر بار بالحنی آرام او را به ایستادن در بیرون اتاق دعوت کردم و خود او را ترک نمودم. نور شمعی که در دست داشت ردیف سمت راست را روشن کرد. در انتهای اتاق راهبه سالمندی نشسته و سرگرم خواندن کتابی با جلد سیاه‌رنگ بود. او نیز سی‌هیچ شگفتی مرا نگاه کرد و من گفتم:

- دنبال مجروحی به نام پی‌یر دو بوا می‌گردم.

در حالی که این گفته را بر زبان می‌آوردم امید هیچ پاسخ و بازتابی را نداشتم.

- دو بوا؟

- اگر اشتباه نکنم ما دو نفر به اسم دو بوا در اینجا داریم. یکی از آنها ...

او دست مرا گرفت و به سوی یکی از تشک‌های حصیری در وسط اتاق برد. من زاو زدم و در نور شمع چشمم به موهای سفید و چهره تکیده او افتاد. انگشتان استخوانی آن مرد شکمش را می‌فشرد. زانوانش را بالا گرفته بود و بوی بسیار زننده‌ای به مشام می‌رسید. دست قدرتمند زن راهبه به من کمک کرد تا از جا برخیزم.

- اسهال! او نیز مانند بسیاری دیگر گرفتار این بیماری است. آنها مدت زیاد آب براف

خورده‌اند و نیز گوشت خام اسب. این دو بوا می‌مورد نظر شما نبود؟

سرم را به نشانه پاسخ منفی تکان دادم.

او مرا به سوی ردیف چپ برد؛ آخرین تخت. شمع را در بالای تخت گرفتم. چشمان سیاه کاملاً گشوده شده و به من خیره شده بود. لب‌های خستکیده و ترک‌دارش خونین بود. شمع را نزدیک کردم، پی‌یر!

گرفتیم به اینجا بیایم تا ...

اتاق مهمان را هم به او دادم و لافلوت ناگزیر باید روی نیمکتی در اتاق آرایش من بخوابد.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر، توپ‌ها از شلیک باز ایستادند. روزن و ویلات که برای قدم زدن رفته بودند به خانه بازگشتند و خبر آوردند که بلوخر مون‌مار را اشغال کرده و اتریشی‌ها نیز در منیل مونتان مستقر شده‌اند. خبر دیگر این که متحدین خواستار تسلیم بدون قید و شرط شده‌اند.

در این هنگام ژولی ناله کنان گفت:

- پرستار و معلم بچه‌های من کجا باید بخوابند؟ اگر یک اتاق مخصوص به او ندهید، ناراحت می‌شود. آیا او می‌تواند در اتاق ژان باتیست بخوابد؟
- نه، قطعاً پرستار بچه آنجا نخواهد خوابید.

در حالیکه از خشم و ناراحتی آتش گرفته بودم، به سوی اتاق خالی ژان باتیست دویدم و روی تخت او نشستم و گوش به صدای شب سپردم ...

نا آشنا و در مسافرخانه‌ای غریب خوابیده است.

ماری و فرناند در اتاق آرایش من بر سر اتوی بزرگ با هم یکی به دو می‌کردند. ژان باتیست سر از شانه من برداشت و بانگ زد.

- براهه! جلوی چادر من چه خبر است؟

- بخواب ژان باتیست.

- براهه! به لوتزلم بگو ...

- ژان باتیست! اولاً که در چادر نیستی بلکه در اتاق خواب همسرت هستی. دوماً

آنچه می‌شنوی جر و بحث همیشگی بین ماری و فرناند است. حالا بخواب.

اما ژان باتیست نیم خیز شد و نگاهی به گرداگرد اتاق انداخت. نگاهی چون نگاه بدرود، نه نگاه کسی که به خانه خویش بازگشته است، صدای خشمگنانه فرناند بالا گرفت.

- نه! آن اتوی بزرگ را برای یونیفورم رسمی می‌خواهم.

در این هنگام ژان باتیست از جابر خاست و به دستشویی رفت. زنگ رازدم و ماری صبحانه هر دو نفرمان را آورد، گفت:

- بهتر بود مارشال، فرناند را در خانه می‌گذاشت.

- منظورت از خانه چیست ماری؟

- بین همان یخ‌ها، در استکهلیم.

در بین اتاق من و دستشویی باز بود و من گفتگوی زیر را می‌شنیدم:
فرناند گفت:

- براهه و لوتزلم آماده کار شده‌اند والاحضرت. اتاق‌های خیابان سن اونوره هم

آماده است. دیروز تزار به قصر الیزه که قرارگاه سرفرماندهی روس‌هاست نقل مکان

کرده است. همان جایی که سابقاً خانم ژولی زندگی می‌کرد. رژه ساعت دو شروع

می‌شود. توپ‌ها نیز به سبب موارد ایمنی در مقابل قرارگاه سرفرماندهی شما مستقر

شده‌اند. خیابان سن اونوره بسته شده است. والاحضرت ممکن است جمعیت گرد آیند

و ...

ژان باتیست هم چیزهایی گفت که نتوانستم بشنوم.

- بسیار خوب ... هر جوری والاحضرت دستور بدهند ... عابرین، والاحضرت! به هر

حال پلیس می‌گوید که ممکن است رهگذران بخوانند ...

صدای ریزش آب اجازه شنیدن دنبال گفتگو را نداد. مانند هر روز آب سردی برای

ماساژ بدن به ژان باتیست داد.

- براهه و لوتزلم را به اینجا بفرست.

صدای براهه را شنیدم که می‌گفت.

زنگ زد م تا چای بیاورند. مارسلین برای کمک به من در پذیرایی از مهمان، وارد اتاق شد. نخستین فنجان چای خود را در سکوت نوشیدیم.

- عالی جناب چای میل دارید؟
- علیاحضرت لطف دارند.

مارسلین بیچاره از شنیدن واژه علیاحضرت چنان یکه‌ای خورد که فنجان از دستش بر زمین افتاد و تکه تکه شد. پس آنگاه سفیر در حالی که اجازه رفتن می‌خواست گفت:
- بی‌گمان پادشاه فرانسه برای گفتن تسلیت به دیدار علیاحضرت خواهند آمد.
مارسلین در حالی که حیرت زده و بانگاهی سرشار از احترام به من نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

- چینی شکسته خوشبختی می‌آورد.
- شاید ... اما چرا این جور می‌شود به من خیره شده‌ای؟
با حالتی سرشار از احساسات گفت:
- علیاحضرت، ملکه سوئد و نروژ!
- باید برای برگزاری مراسم عزاداری آماده شویم.
آرام آرام به پیانو نزدیک شدم و نگاهی به قطعه موسیقی نوشته اسکار، ولیعهد سوئد و نروژ، انداختم. پس کلیدها را به حرکت در آوردم. و لحظه‌ای بعد در پیانو را بستم و گفتم:
- دیگر هرگز پیانو نخواهم زد مارسلین.
- چرا عمه؟

- چون خیلی بد پیانو می‌زنم. خیلی بدتر از آنکه سزاوار یک ملکه باشد.
- حالا دیگر نمی‌توانیم به دیدار عمه ژولی برویم چون قطعاً شما باید به استکهلم بروید. عمه ژولی خیلی ناراحت خواهد شد، او خیلی روی دیدار شما حساب می‌کرد.
- او هنوز هم می‌تواند مطمئن باشد که به دیدارش می‌رویم.
این را گفتم و به سوی اتاق خوابم به راه افتادم. خود را روی تختم انداختم و به تاریکی خیره شدم.

ژولی بناپارت .. بله او هم همانند دیگر کسانی که نام بناپارت بر خود داشتند از فرانسه تبعید شده بود. آنان به ژولی اجازه دادند تا پس از رفتن ناپلئون، یک هفته‌ای را در منزل من بماند اما پس از آن، ناگزیر شدم چمدان‌هایش را ببندم و او و بچه‌هایش را به مرز بلژیک برسانم.

از آن هنگام، من هر ماه درخواستی برای لویی هیجدهم فرستاده و از او خواستم تا با بازگشت ژولی موافقت کند. و هر ماهه نیز او با پاسخی بسیار محترمانه از این کار سرباز زده است و پس از هر پاسخ منفی نیز من برای دل‌داری و مراقبت از ژولی به بروکسل

ناشر نسخه الكترونك

Ketabnak.com